

رضاشاه و تولد ایران نوین

چرا همه جریان های ایدئولوژیک با معمار دولت-ملت ایرانی به ستیز برخاستند؟

هوشنگ رشديه:



فهرست:

دییباچه

فصل اول: ایران پیش از رضاشاه؛ سرزمینی در آستانه فروپاشی

فصل دوم: معمار دولت-ملت؛ مردی که ایران را از نو ساخت

فصل سوم: ساختن ایران؛ رضاشاه و پایان عصر ملوک الطوائفی

فصل چهارم: دولت در برابر منبر؛ چرا روحانیت سنتی با پروژه رضاشاه به ستیز برخاست؟

فصل پنجم: طبقه یا ملت؟ چرا مارکسیسم با پروژه ملی رضاشاه ناسازگار بود

فصل ششم: انتلاف نانوشته؛ چرا دشمنان یکدیگر، در مخالفت با رضاشاه هم پیمان شدند؟

فصل هفتم: ساختن ملت مدرن؛ تولد شهروند ایرانی

فرجام سخن

دییباچه

در تاریخ هر ملت، گاه انسان هایی ظهور می کنند که نمی توان آنان را تنها با معیارهای زمانه خود سنجید. آنان صرفاً یک دولت را اداره نمی کنند یا چند قانون را تغییر نمی دهند؛ بلکه مسیر تاریخ را دگرگون می سازند. درباره چنین شخصیت هایی، داورى ها معمولاً دوگانه است؛ گروهی آنان را تا مرز اسطوره بالا می برند و گروهی دیگر چنان در نفی آنان می کوشند که گویی هر آنچه ساخته اند، باید از حافظه تاریخ پاک شود.

رضاشاه پهلوی بی تردید یکی از همین شخصیت هاست.

کمتر چهره ای در تاریخ معاصر ایران را می توان یافت که پس از گذشت نزدیک به یک قرن، همچنان چنین در مرکز مناقشه های سیاسی و تاریخی قرار داشته باشد. برای برخی، او بنیان گذار ایران نوین است؛ مردی که کشوری از هم گسیخته، فقیر و گرفتار آشوب را به سوی دولت مدرن، امنیت، آموزش نوین، صنعت، ارتش ملی و هویت ایرانی سوق داد. برای برخی دیگر، او نماد اقتدارگرایی و تمرکز قدرت است. اما آنچه شگفت آور است، تنها اختلاف نظر درباره رضاشاه نیست؛ بلکه این واقعیت است که تقریباً همه جریان های ایدئولوژیک قرن بیستم ایران، با وجود همه اختلاف های عمیقشان، در مخالفت با او به نقطه ای مشترک رسیدند.

روحانیت سنتی، مارکسیست ها، حزب توده، نیروهای چپ انقلابی، ملی گرایان رادیکال و بعدها سازمان مجاهدین خلق، هر یک از منظری متفاوت به مخالفت با رضاشاه برخاستند. دشمنانی که در بسیاری از عرصه ها حاضر بودند یکدیگر را نابود کنند، در نفی او زبان مشترکی یافتند.

آیا این همسویی، صرفاً یک تصادف تاریخی بود؟

یا آنکه رضاشاه پروژه ای را آغاز کرده بود که با بنیان های فکری همه این جریان ها ناسازگار بود؟

این مقاله، تلاشی است برای پاسخ دادن به همین پرسش.

اما پیش از هر داور، باید از یک خطای رایج فاصله گرفت؛ خطایی که تاریخ را به میدان ستایش یا نفرت تبدیل می کند. تاریخ، دادگاه احساسات نیست. نه می توان با ستایش، خطاهای یک شخصیت تاریخی را نادیده گرفت و نه با نفرت، دستاوردهای او را انکار کرد. ملت هایی که تاریخ خود را با شعار می خوانند، دیر یا زود، همان اشتباهات را تکرار می کنند.

رضاشاه را نیز باید در متن زمانه خود دید، نه با معیارهای امروز و نه با روایت های تبلیغاتی مخالفان و موافقان.

باید به یاد آورد که او ایران سال 1357 را تحویل نگرفت؛ کشوری با دانشگاه ها، بزرگراه ها، ارتش منظم، نظام اداری، ثبت احوال، دادگستری، مرزهای تثبیت شده و مفهوم شهروندی. او وارث سرزمینی بود که هنوز بسیاری از ویژگی های یک دولت مدرن را نداشت؛ کشوری که در آن، اقتدار حکومت مرکزی از بسیاری از قوانین محلی کمتر بود، قدرت های خارجی در تصمیم های کلانش دخالت می کردند، بی سوادی فراگیر بود، بیماری و قحطی جان مردم را می گرفت و مفهوم «ملت ایران» هنوز زیر سایه هویت های ایلی، قبیله ای، محلی و مذهبی، استواری امروز را نیافته بود.

پرسش اساسی این نیست که آیا رضاشاه بی خطا بود یا نه؛ زیرا هیچ شخصیت تاریخی از خطا مصون نبوده است. پرسش این است که آیا بدون پروژه ای که او آغاز کرد، ایران می توانست به کشوری با دولت مرکزی نیرومند، نهادهای مدرن، ارتش ملی، آموزش عمومی، زیرساخت های سراسری و هویت ملی مشترک تبدیل شود؟

و پرسش مهم تر آن است که چرا هر نیرویی که موجودیت خود را در ایدئولوژی، مذهب، طبقه یا وفاداری های فراملی تعریف می کرد، با این پروژه سر سازگاری نداشت؟

در این نوشتار، کوشش بر آن است که پاسخ این پرسش ها نه از خلال شعارهای سیاسی، بلکه با رجوع به زمینه های تاریخی، تجربه دیگر کشورها و بررسی اندیشه های رقیب داده شود. خواهیم دید که مناقشه بر سر رضاشاه، در حقیقت مناقشه بر سر یک شخص نیست؛ بلکه جدالی است میان دو برداشت متفاوت از ایران.

یک برداشت، ایران را «ملت» می دانست؛ سرزمینی که باید قانون واحد، ارتش واحد، آموزش واحد، هویت ملی مشترک و دولت مرکزی مقتدر داشته باشد. برداشت دیگر، جامعه را بیش از آنکه ملت بداند، بر پایه طبقه، امت، ایدئولوژی یا وفاداری های محلی تعریف می کرد. از همین نقطه بود که یکی از مهم ترین رویارویی های فکری تاریخ معاصر ایران آغاز شد؛ رویارویی ای که پژواک آن را هنوز، پس از گذشت دهه ها، در سیاست ایران می توان شنید.

این مقاله، نه در پی ساختن اسطوره ای بی عیب از رضاشاه است و نه در پی صدور حکمی قطعی درباره او. هدف آن، فهم یکی از مهم ترین لحظه های تاریخ ایران است؛ لحظه ای که کشوری کهن، پس از قرن ها آشفتگی، در آستانه تولد دوباره به عنوان یک **دولت-ملت مدرن** قرار گرفت؛ تولدی که ستایش ها و دشمنی هایش، هر دو، تا امروز ادامه یافته است.

فصل اول

ایران پیش از رضاشاه؛ سرزمینی در آستانه فروپاشی

هیچ تمدنی را نمی توان تنها از شکوه امروز یا دیروز آن شناخت. هر ملتی لحظاتی در تاریخ خود دارد که در آستانه سقوط ایستاده است؛ لحظاتی که اگر اراده ای برای دگرگونی پدید نیاید، تاریخ آن ملت به شاخه ای دیگر خواهد پیچید. ایران در واپسین سال های فرمانروایی قاجار، یکی از همان لحظه های سرنوشت ساز را تجربه می کرد.

برای شناخت رضاشاه، نخست باید ایران پیش از او را شناخت. هیچ معمار بزرگی را نمی توان بدون دیدن ویرانه ای که بر آن بنا کرده است، منصفانه داوری کرد.

ایران آغاز قرن چهاردهم خورشیدی، تنها کشوری فقیر نبود؛ کشوری بود که هنوز بسیاری از ارکان یک دولت مدرن در آن شکل نگرفته بود. در نقشه جهان، ایران کشوری مستقل به شمار می آمد، اما در واقعیت، اقتدار حکومت مرکزی از بسیاری از قدرت های محلی کمتر بود. تهران بر سراسر ایران حکومت نمی کرد؛ تنها می کوشید بر آن حکومت کند.

از آذربایجان تا بلوچستان، از خوزستان تا لرستان و از ترکمن صحرا تا فارس، خوانین، رؤسای ایلات و حاکمان محلی، هر یک قلمرو نفوذ خود را داشتند. در بسیاری از نقاط کشور، فرمان حکومت مرکزی تنها تا جایی اعتبار داشت که قدرت تفنگ های محلی اجازه می داد. دولت نه ارتشی یکپارچه داشت، نه نیروی انتظامی سراسری و نه دستگاه اداری منسجمی که بتواند قانون واحدی را در سراسر کشور اجرا کند.

آنچه امروز «ایران» می نامیم، بیش از آنکه یک دولت ملی باشد، مجموعه ای از قدرت های پراکنده بود که با رشته ای باریک به پایتخت پیوند می خوردند. مفهوم شهروندی، به معنای مدرن آن، هنوز جای خود را در ذهن جامعه نیافته بود. بسیاری، پیش از آنکه خود را ایرانی بدانند، عضو ایل، طایفه، خاندان، شهر یا جماعت مذهبی خود بودند. وفاداری به قبیله، غالباً بر وفاداری به دولت پیشی می گرفت و اقتدار خان، از اقتدار قانون نیرومندتر بود.

در چنین فضایی، ایران نه تنها از درون، بلکه از بیرون نیز زیر فشار قرار داشت.

در شمال، امپراتوری روسیه و پس از انقلاب بلشویکی، اتحاد جماهیر شوروی، نفوذی گسترده در سیاست و اقتصاد ایران داشتند. در جنوب، بریتانیا با تسلط بر خلیج فارس و حفظ منافع راهبردی خود، یکی از تعیین کننده ترین بازیگران سیاست ایران بود. قراردادهای نابرابر، امتیازهای اقتصادی، و دخالت مستقیم یا غیرمستقیم در امور داخلی، استقلال تصمیم گیری دولت ایران را به شدت محدود کرده بود.

فاجعه زمانی آشکارتر شد که جنگ جهانی اول آغاز گردید. ایران اعلام بی طرفی کرد، اما بی طرفی کشوری که دولت نیرومند نداشت، در برابر ارتش های بزرگ جهان ارزشی نداشت. نیروهای روس، عثمانی و بریتانیا بخش هایی از ایران را اشغال کردند و کشور به میدان رقابت قدرت هایی تبدیل شد که سرنوشت مردم ایران برایشان اهمیت چندانی نداشت.

پیامد این اشغال ها، یکی از تلخ ترین فصل های تاریخ ایران بود؛ قحطی، بیماری، نابودی کشاورزی و فروپاشی اقتصاد محلی. در بسیاری از مناطق، مردم نه قربانی جنگ خود، بلکه قربانی جنگ

دیگران شدند. گزارش های کنسولگری های خارجی، سفرنامه ها و اسناد باقی مانده از آن دوره، تصویری هولناک از گرسنگی، شیوع بیماری هایی چون وبا، تیفوس و مالاریا، و مرگ گسترده مردم ارائه می دهند.

فقر، چهره عمومی ایران بود.

بیش از نود درصد مردم بی سواد بودند. مدرسه، امتیازی بود که تنها بخش کوچکی از ساکنان شهرهای بزرگ از آن بهره مند می شدند. در هزاران روستا، کودکان هرگز کلاس درس نمی دیدند و خواندن و نوشتن، مهارتی استثنایی محسوب می شد. دانشگاهی وجود نداشت که پزشک، مهندس، حقوق دان یا مدیر برای کشور تربیت کند. هرکس می خواست تحصیلات عالی داشته باشد، ناچار بود به خارج از کشور برود؛ امکانی که تنها برای اقلیتی بسیار محدود فراهم بود.

نظام بهداشت نیز وضعیتی بهتر نداشت. در بیشتر شهرها، بیمارستان های مجهز وجود نداشت و پزشکان اندک بودند. امید به زندگی پایین بود و مرگ کودکان در اثر بیماری های قابل پیشگیری، رخدادی عادی به شمار می رفت. بیماری، برای میلیون ها ایرانی، نه یک حادثه، بلکه بخشی از زندگی روزمره بود.

راه ها، شریان های هر کشورند؛ اما ایران، شریان های فرسوده ای داشت که بسیاری از آنها در زمستان یا هنگام بارندگی عملاً از میان می رفتند. سفر از تهران به مشهد یا تبریز، گاه هفته ها طول می کشید. کاروان ها در معرض حمله راهزنان قرار داشتند و هیچ شبکه سراسری حمل و نقل، اقتصاد کشور را به هم پیوند نمی داد. تجارت داخلی، بیش از آنکه بر پایه امنیت و سرعت باشد، بر پایه شکیبایی و بخت استوار بود.

حتی دولت نیز از ابتدایی ترین ابزارهای اداره کشور محروم بود.

بسیاری از مردم شناسنامه نداشتند. ثبت دقیق تولد، مرگ و ازدواج وجود نداشت. مالکیت زمین ها در بسیاری موارد بر پایه اسناد محلی یا عرفی تعیین می شد و نظام یکپارچه ثبت اسناد هنوز شکل نگرفته بود. کشوری که شهروندانش در دفاتر رسمی دولت شناخته نمی شدند، چگونه می توانست برای آموزش، مالیات، خدمت نظام وظیفه یا برنامه ریزی اقتصادی تصمیم گیری کند؟

دستگاه قضایی نیز آشفته بود. در نقاط مختلف کشور، محاکم شرعی، عرف محلی، نفوذ خوانین و قدرت صاحبان ثروت، هر یک به گونه ای در حل و فصل اختلاف ها نقش داشتند. قانون، چهره ای واحد نداشت و عدالت، بیش از آنکه بر پایه قواعدی یکسان استوار باشد، به جایگاه اجتماعی و میزان نفوذ افراد وابسته بود.

اقتصاد ایران نیز عمدتاً کشاورزی، سنتی و کم بازده بود. صنعت مدرن، به معنای واقعی کلمه، وجود نداشت. نه کارخانه های بزرگ، نه شبکه برق سراسری، نه صنایع مادر و نه نظام بانکی کارآمدی که بتواند موتور توسعه اقتصادی شود. درآمد دولت، محدود و وابسته به مالیات های سنتی و درآمدهای گمرکی بود و همین امر، توان سرمایه گذاری در زیرساخت ها را به شدت کاهش می داد.

اما شاید بزرگ ترین بحران ایران، نه فقر بود و نه بی سوادی.

بحران اصلی، فقدان «دولت» بود.

دولت، در مفهوم مدرن خود، نهادی است که انحصار اعمال قانون را در اختیار دارد، امنیت را برقرار می‌کند، مالیات می‌گیرد، مرزها را پاسداری می‌کند و شهروندان را، فارغ از وابستگی‌های قومی، مذهبی یا قبیله‌ای، زیر چتر قانونی واحد گرد می‌آورد.

ایران پایان عصر قاجار، هنوز تا رسیدن به چنین جایگاهی فاصله‌ای بسیار داشت.

از همین رو، هنگامی که رضاشاه بر صحنه سیاست ایران ظاهر شد، مسئله اصلی او ساختن چند جاده یا چند ساختمان دولتی نبود. مسئله، ساختن خود «دولت» بود؛ دولتی که بتواند برای نخستین بار پس از قرن‌ها، قانون را بر تفنگ، شهروند را بر قبیله، و منافع ملی را بر نفوذ قدرت‌های محلی و خارجی برتری دهد.

درک این واقعیت، کلید فهم همه آن چیزی است که در فصل‌های بعد خواهد آمد. زیرا موافقت یا مخالفت با رضاشاه، پیش از آنکه بر سر یک شخص باشد، بر سر پاسخی بود که او برای این پرسش بنیادین برگزید: **آیا می‌توان از دل کشوری پراکنده، ملتی واحد ساخت؟**

فصل دوم

معمار دولت-ملت؛ مردی که ایران را از نو ساخت

اگر فصل پیشین، روایت ویرانه بود، این فصل، روایت معمار است.

تاریخ، تنها با انقلاب‌ها نوشته نمی‌شود؛ گاه یک ملت، نه با سقوط یک حکومت، بلکه با تولد یک «دولت» وارد عصر تازه‌ای می‌شود. رضاشاه را، پیش از آنکه یک پادشاه بدانیم، باید دولتمردی دانست که بزرگ‌ترین دغدغه‌اش ساختن دولت بود؛ نه دولتی برای یک خاندان، بلکه دولتی که پس از قرن‌ها پراکندگی، بتواند ایران را بر روی نقشه، از یک مفهوم جغرافیایی به یک واقعیت سیاسی تبدیل کند.

او ایران را از نو اختراع نکرد؛ اما ایران را دوباره سازمان داد.

باید به یاد داشت که رضاشاه، کشوری صنعتی، باسواد و آرام تحویل نگرفت. او وارث سرزمینی بود که هنوز بخش بزرگی از آن، با مناسبات ایلی و قبیله‌ای اداره می‌شد. در بسیاری از مناطق، اقتدار خان از اقتدار دولت بیشتر بود و وفاداری مردم، بیش از آنکه متوجه پرچم ایران باشد، به ایل، طایفه یا قدرت محلی تعلق داشت.

رضاشاه دریافت که نخستین شرط بقای ایران، ایجاد دولتی است که تنها دولت باشد؛ نه یکی از چند قدرت موجود در کشور.

از همین رو، نخستین گام او، ایجاد ارتشی ملی بود.

تا پیش از آن، ایران عملاً چند نیروی نظامی پراکنده داشت؛ بریگاد قزاق، ژاندارمری، نیروهای ایلی و دسته‌های مسلح محلی. کشوری که هر گوشه آن تفنگی مستقل از دولت داشته باشد، دیر یا زود، به میدان جنگ قدرت تبدیل خواهد شد. رضاشاه این ساختار را در هم شکست و ارتشی سراسری پدید آورد که وفاداری آن نه به خان، نه به ایل و نه به قدرت خارجی، بلکه به دولت ایران بود.

برای نخستین بار پس از سده ها، دولت توانست انحصار اعمال قدرت را در دست گیرد؛ اصلی که امروز یکی از پایه های هر دولت مدرن در علوم سیاسی به شمار می رود.

اما ارتش، تنها آغاز راه بود.

او می دانست که هیچ کشوری با تفنگ ساخته نمی شود.

ملتی که خواندن نداند، آینده خود را نیز نخواهد نوشت.

از همین رو، گسترش مدارس جدید، یکی از مهم ترین پروژه های دوران او شد. مدرسه، دیگر امتیاز طبقه ای خاص نبود؛ به تدریج به نهادی عمومی تبدیل شد. هزاران کودک ایرانی که تا دیروز تنها میراث پدران خود را می آموختند، اکنون خواندن، نوشتن، تاریخ، جغرافیا و مفهوم ایران را در کلاس های درس فرا می گرفتند.

این، صرفاً آموزش نبود.

ساختن ملت بود.

هر کشوری، پیش از آنکه در جغرافیا متولد شود، در ذهن کودکانش متولد می شود.

تأسیس دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ نیز، نقطه عطفی در همین مسیر بود. ایران، برای نخستین بار، صاحب نهادی شد که پزشک، مهندس، حقوق دان، معلم و مدیر برای آینده خود تربیت می کرد. تا پیش از آن، بسیاری از متخصصان ناچار بودند تحصیلات خود را در خارج از کشور بگذرانند؛ اما اکنون، بذر دانش نوین در خاک ایران کاشته می شد.

اگر آموزش، روح دولت مدرن بود، راه ها، رگ های آن بودند.

رضاشاه به درستی دریافته بود که کشوری که استان هایش از یکدیگر جدا افتاده اند، هرگز به ملتی واحد تبدیل نخواهد شد. از همین رو، ساخت هزاران کیلومتر جاده، پل و راه ارتباطی در دستور کار قرار گرفت.

اما نماد بزرگ این اندیشه، راه آهن سراسری ایران بود.

در آن روزگار، بسیاری این پروژه را رویایی غیرممکن می دانستند. مخالفان می گفتند کشوری فقیر، توان ساخت چنین شبکه عظیمی را ندارد. اما راه آهن، تنها چند ریل آهن نبود؛ شریان حیاتی کشوری بود که شمال و جنوب، شرق و غرب آن، برای نخستین بار به هم متصل می شدند.

راه آهن، بیش از آنکه یک پروژه اقتصادی باشد، پروژه وحدت ملی بود.

هر قطاری که از بندر شاهپور تا بندر شاه حرکت می کرد، در حقیقت، رشته ای تازه بر پیکر ایران می دوخت.

همزمان، اداره ثبت احوال شکل گرفت.

امروز داشتن شناسنامه، بدیهی به نظر می‌رسد؛ اما پیش از آن، میلیون‌ها ایرانی در اسناد رسمی دولت وجود خارجی نداشتند. تولد، مرگ، ازدواج و هویت افراد، غالباً بر پایه سنت‌های محلی ثبت می‌شد.

با تأسیس ثبت احوال، ایرانی برای نخستین بار، نه رعیتی وابسته به یک خان، بلکه شهروندی شناخته شده در برابر دولت شد.

ثبت اسناد و املاک نیز، امنیت حقوقی را تقویت کرد. مالکیت، از قلمرو روابط شخصی و سنتی، به قلمرو قانون وارد شد؛ گامی که برای توسعه اقتصادی و سرمایه‌گذاری، اهمیتی بنیادین داشت.

در کنار این اصلاحات، دادگستری نوین به ابتکار علی اکبر داور بنیان نهاده شد. نظام قضایی کشور، که تا آن زمان آمیزه‌ای از محاکم شرعی، عرف‌های محلی و نفوذ صاحبان قدرت بود، به سوی ساختاری واحد و مبتنی بر قوانین مدون حرکت کرد. این تحول، صرفاً اصلاحی حقوقی نبود؛ اعلام این اصل بود که قانون باید بر اشخاص حکومت کند، نه اشخاص بر قانون.

رضاشاه، حتی در عرصه نمادهای ملی نیز به آینده می‌اندیشید.

حفظ و مرمت آثار باستانی، توجه به تاریخ پیش از اسلام، گسترش باستان‌شناسی، پاسداشت زبان فارسی، تغییر نام رسمی کشور از «پرشیا» به «ایران» در مکاتبات بین‌المللی و تقویت هویت ملی، همگی اجزای پروژه‌ای بودند که می‌کوشید ایرانیان را فراتر از مرزبندی‌های قومی، مذهبی و ایلی، به تاریخی مشترک پیوند زند.

او می‌خواست مردم، پیش از هر چیز، خود را «ایرانی» بدانند.

شاید بتوان گفت بزرگ‌ترین دستاورد رضاشاه، نه راه آهن بود، نه دانشگاه، نه ارتش و نه دادگستری.

بزرگ‌ترین دستاورد او، تغییر نگاه ایرانیان به خودشان بود.

او کوشید جامعه‌ای را که قرن‌ها بر مدار رعیت، ایل و مذهب می‌چرخید، به جامعه‌ای بدل کند که محور آن، «شهروند» و «ملت» باشد.

این همان نقطه‌ای بود که بسیاری از نیروهای سنتی و ایدئولوژیک، خطر را احساس کردند.

زیرا دولت مدرن، تنها خیابان و مدرسه نمی‌ساخت؛ رقیب همه قدرت‌هایی می‌شد که تا آن روز، بیرون از دولت، برای مردم تصمیم می‌گرفتند.

از همین جا، یکی از بزرگ‌ترین رویارویی‌های تاریخ معاصر ایران آغاز شد؛ رویارویی میان دولت ملی و همه نیروهایی که اقتدار خود را در ساختارهای مذهبی، ایلی، طبقاتی یا ایدئولوژیک جست‌وجو می‌کردند.

و این، داستان فصل بعد است.

فصل سوم

ساختن ایران؛ رضاشاه و پایان عصر ملوک الطوائفی

تاریخ، گاه با یک پرسش ساده آغاز می شود.

وقتی رضاشاه در سال ۱۳۰۴ بر تخت سلطنت نشست، بزرگ ترین مسئله ایران چه بود؟

آیا فقر بود؟

بی سوادی بود؟

نبود راه آهن و دانشگاه بود؟

یا مسئله ای بنیادی تر در میان بود؟

پاسخ شاید شگفت انگیز باشد.

بزرگ ترین مسئله، خود ایران بود.

ایرانی که بر نقشه وجود داشت، اما در عمل، هنوز به معنای مدرن کلمه «کشور» نشده بود. سرزمینی که اقتدار دولت مرکزی در بسیاری از نقاط آن به نامی بیش نمی مانست و وفاداری مردم، بیش از آنکه متوجه «ایران» باشد، متوجه ایل، قبیله، خان، شیخ، ولایت یا قدرت های محلی بود.

از همین رو، رضاشاه پیش از آنکه به فکر ساختن راه آهن یا دانشگاه باشد، ناچار بود ایران را از نو بسازد؛ نه خاک آن را، بلکه مفهوم آن را.

ایران واپسین سال های قاجار، بیش از آنکه یک دولت باشد، مجموعه ای از قدرت های پراکنده بود.

در بسیاری از مناطق، دولت مرکزی نه ارتشی نیرومند داشت، نه نظام مالیاتی کارآمد و نه توان اجرای قانون. خوانین، رؤسای ایلات و حاکمان محلی، هر یک قلمرو خود را اداره می کردند. امنیت راه ها، وصول مالیات و حتی اجرای عدالت، اغلب در اختیار آنان بود. در کنار این ساختار ملوک الطوائفی، نفوذ روسیه و بریتانیا نیز در بسیاری از مناطق کشور، استقلال دولت را بیش از پیش تضعیف کرده بود.

چنین وضعیتی، تنها نشانه ضعف یک حکومت نبود؛ نشانه آن بود که پروژه تشکیل «دولت-ملت» در ایران هنوز به سرانجام نرسیده است.

یکی از پیچیده ترین نمودهای این وضعیت، جنبش جنگل بود.

میرزا کوچک خان، بی تردید از چهره های میهن دوست تاریخ ایران به شمار می رود. مبارزه او علیه استبداد قاجار و اشغالگران خارجی، ریشه در آرمان های مشروطه داشت و بسیاری از ایرانیان، صداقت و پاکدامنی او را ستوده اند.

اما تاریخ، تنها عرصه قضاوت درباره نیت ها نیست؛ عرصه سنجش پیامدها نیز هست.

با ورود نیروهای بلشویک به سواحل جنوبی دریای خزر و تشکیل جمهوری گیلان، جنبش جنگل وارد مرحله ای شد که مسئله اصلی دیگر فقط مبارزه با استبداد نبود، بلکه اقتدار دولت مرکزی نیز به چالش کشیده شد. هرچند میرزا کوچک خان خود با بسیاری از سیاست های کمونیست های وابسته به شوروی

اختلاف داشت، اما تشکیل حکومتی مستقل در بخشی از خاک ایران، این پرسش را پیش روی هر دولتمردی قرار می داد: آیا کشوری که هر ولایت آن بتواند دولت خود را تشکیل دهد، همچنان یک کشور خواهد ماند؟

رضاشاه، پاسخ این پرسش را در تمرکز اقتدار سیاسی جست وجو کرد.

در شمال غرب ایران، اسماعیل آقا سمیتقو سال ها از ضعف حکومت مرکزی بهره برد. او با اتکا به نیروی مسلح ایلی، نه تنها در برابر دولت ایستاد، بلکه درگیری های گسترده ای را در منطقه رقم زد که قربانیان آن تنها نیروهای دولتی نبودند، بلکه بسیاری از مردم محلی، از جمله کردها و آشوریان، نیز از پیامدهای آن آسیب دیدند.

درباره شخصیت و انگیزه های او، میان تاریخ نگاران دیدگاه های متفاوتی وجود دارد؛ اما در یک نکته اختلاف چندانی نیست: وجود ارتشی مستقل در اختیار یک رئیس ایلی، با مفهوم دولت مدرن سازگار نبود.

دولت، زمانی دولت است که انحصار اعمال قدرت مشروع را در اختیار داشته باشد. اگر هر ایلی، هر خان و هر منطقه، نیروی نظامی خود را حفظ کند، دیگر سخن گفتن از حاکمیت ملی، بیش از یک آرزو نخواهد بود.

در جنوب غربی ایران، شیخ خزعل نمونه دیگری از این وضعیت بود.

او با تکیه بر نفوذ محلی، درآمدهای نفتی و مناسبات نزدیک با بریتانیا، عملاً خوزستان را همچون قلمرویی نیمه مستقل اداره می کرد. بسیاری از تصمیم های دولت مرکزی، بدون رضایت او امکان اجرا نداشت.

برای رضاشاه، مسئله فقط شخص شیخ خزعل نبود.

مسئله آن بود که آیا دولت ایران باید در بخشی از خاک خود، اقتداری کمتر از یک حاکم محلی داشته باشد؟

پاسخ او روشن بود.

با پایان قدرت شیخ خزعل، برای نخستین بار پس از دهه ها، دولت مرکزی توانست اقتدار خود را در منطقه ای تثبیت کند که از نظر راهبردی و اقتصادی، حیاتی ترین بخش کشور به شمار می رفت.

این روند، به خوزستان و آذربایجان محدود نماند.

در لرستان، بلوچستان، ترکمن صحرا و مناطق ایلی جنوب، دولت مرکزی به تدریج اقتدار نظامی و اداری خود را گسترش داد. مقاومت هایی نیز رخ داد و در برخی موارد، این رویارویی ها با خشونت همراه بود؛ واقعیتی که نمی توان آن را از روایت تاریخ حذف کرد.

اما پرسش اساسی این است که اگر این روند متوقف می شد، آیا ایران می توانست به کشوری واحد تبدیل شود؟

تاریخ بسیاری از کشورهای منطقه نشان داده است که دولت هایی که نتوانستند اقتدار خود را بر سراسر قلمرو ملی تثبیت کنند، دیر یا زود به میدان رقابت قدرت های محلی و مداخله بازیگران خارجی تبدیل شدند.

اما رضاشاه تنها با ارتش، ایران را یکپارچه نکرد.

او به خوبی می دانست که سرنیزه، سرزمین را آرام می کند، اما ملت نمی سازد.

ملت، در مدرسه ساخته می شود.

در زبان مشترک.

در حافظه تاریخی مشترک.

در قانون مشترک.

به همین دلیل، هم زمان با تثبیت اقتدار دولت، پروژه ملت سازی نیز آغاز شد.

گسترش آموزش نوین، تأسیس مدارس دولتی، ایجاد ثبت احوال، اجباری شدن نام خانوادگی، تدوین کتاب های درسی واحد، تقویت زبان فارسی به عنوان زبان مشترک اداری و آموزشی و احیای آگاهی نسبت به تاریخ ایران، اجزای پروژه ای بودند که هدف آن، تبدیل رعیت های ایلات و ولایات به شهروندان یک کشور بود.

این سیاست، به معنای نفی تنوع قومی ایران نبود؛ بلکه تلاشی بود برای آنکه همه این تنوع ها، در چارچوب هویتی بزرگ تر به نام «ایران» تعریف شوند.

همین پروژه، مخالفت های گسترده ای را نیز برانگیخت.

خوانین، قدرت موروثی خود را از دست می دادند.

برخی از روحانیان، کاهش نفوذ سنتی خود را بر نمی تافتند.

قدرت های خارجی، ایران ضعیف و پراکنده را بر ایران نیرومند ترجیح می دادند.

و جریان های ایدئولوژیک نیز، هر یک به دلیلی، با ملی گرایی دولت محور رضاشاه سر سازگاری نداشتند.

برای مارکسیست ها، طبقه بر ملت تقدم داشت.

برای اسلام گرایان، امت بر ملت.

و برای بسیاری از خان ها و قدرت های محلی، ایل بر کشور.

رضاشاه، آگاهانه یا ناآگاهانه، در برابر همه این نگاه ها، یک پاسخ بیشتر نداشت:

پیش از هر چیز، باید ایران باقی بماند.

بی تردید، شیوه های اعمال قدرت در آن دوران، همچنان موضوع بحث تاریخ پژوهان است. اما حتی بسیاری از منتقدان رضاشاه نیز اذعان دارند که پروژه تمرکز قدرت، بنیان دولت مدرن ایران را استوار کرد.

شاید بتوان درباره روش ها اختلاف داشت، اما دشوار است بتوان انکار کرد که ایران امروز، با مرزهای کنونی و با مفهوم دولت واحد، تا اندازه زیادی محصول همان پروژه ای است که در دهه نخست سلطنت رضاشاه آغاز شد.

بزرگ ترین میراث رضاشاه، نه یک ساختمان است و نه یک راه آهن.

میراث او، اندیشه ای است که امروز چنان بدهی می نماید که گاه فراموش می کنیم روزگاری وجود نداشت.

این اندیشه که کرد و بلوچ، ترک و لر، عرب و فارس، ترکمن و گیلک، پیش از هر تعلق دیگری، شهروندان یک سرزمین مشترک اند؛ سرزمینی که نام آن ایران است.

اگر رضاشاه در ساختن این اندیشه کامیاب نمی شد، شاید بسیاری از دستاوردهای بعدی نیز هرگز مجال ظهور نمی یافتند.

زیرا توسعه، آزادی، عدالت و مردم سالاری، همگی بر بستری استوار می شوند که نخست باید «کشور» نام گیرد.

و شاید بزرگ ترین مأموریت رضاشاه، همین بود؛ ساختن کشوری که پیش از او، هنوز بیش از آنکه یک ملت باشد، مجموعه ای از جغرافیاهای پراکنده بود.



فصل چهارم

دولت در برابر منبر؛ چرا روحانیت سنتی با پروژه رضاشاه به ستیز برخاست؟

اگر رضاشاه تنها چند جاده ساخته بود، اگر تنها چند کارخانه و مدرسه بنا کرده بود، شاید هرگز به دشمن شماره یک بخش بزرگی از روحانیت سنتی تبدیل نمی شد.

نزاع، بر سر آسفالت خیابان ها نبود.

نزاع، بر سر قدرت بود.

تاریخ ایران را نمی توان فهمید، مگر آنکه جایگاه روحانیت شیعه را در ساختار اجتماعی ایران پیش از دولت مدرن بشناسیم. در دوران قاجار، روحانیت صرفاً نهادی مذهبی نبود؛ یکی از مهم ترین نهادهای اجتماعی کشور بود. در غیاب دولتی نیرومند، بسیاری از کارکردهایی که در کشورهای مدرن بر عهده دولت قرار داشت، در ایران بر دوش نهادهای سنتی، از جمله روحانیت، قرار می گرفت.

محاکم شرعی به بسیاری از دعاوی خانوادگی، ارث، وقف و بخشی از اختلافات مدنی رسیدگی می کردند. بخش مهمی از آموزش، در مکتب خانه ها و حوزه های علمیه انجام می شد. وجوهات شرعی، شبکه ای اقتصادی مستقل برای روحانیت ایجاد کرده بود و نفوذ اجتماعی بسیاری از مجتهدان، گاه از نفوذ حاکمان محلی نیز فراتر می رفت.

در جامعه ای که دولت ضعیف بود، روحانیت تنها مرجع دینی نبود؛ یکی از ستون های نظم اجتماعی به شمار می آمد.

اما با ظهور رضاشاه، این معادله تاریخی دگرگون شد.

او معتقد بود کشوری که در آن چند مرجع قدرت وجود داشته باشد، هرگز به دولت مدرن تبدیل نخواهد شد. از این رو، پروژه او تنها ساختن وزارتخانه ها نبود؛ انتقال اقتدار از نهادهای پراکنده به دولت مرکزی بود.

نخستین عرصه این تحول، دستگاه قضایی بود.

تا پیش از اصلاحات، بخش بزرگی از دعاوی در محاکم شرعی بررسی می شد. با تأسیس دادگستری نوین به ابتکار علی اکبر داور، دولت کوشید نظام قضایی واحدی بر پایه قوانین مدون ایجاد کند. این تغییر، صرفاً اصلاحی حقوقی نبود؛ انتقال بخشی از اقتدار تاریخی روحانیت به دولت بود.

دومین عرصه، آموزش بود.

صدها سال، آموزش ابتدایی در بسیاری از نقاط ایران در مکتب خانه ها انجام می شد. اکنون مدارس دولتی، با برنامه آموزشی واحد، معلمان آموزش دیده و کتاب های درسی مشترک، جایگاه تازه ای پیدا می کردند. کودک ایرانی، بیش از آنکه تنها متون سنتی را بیاموزد، با جغرافیای ایران، تاریخ ایران، علوم جدید و مفهوم ملت آشنا می شد.

برای نخستین بار، دولت می خواست ذهن نسل آینده را نیز سازمان دهد.

این، تنها یک اصلاح آموزشی نبود؛ تغییر مرجع تولید اندیشه بود.

سومین عرصه، قانون بود.

در اندیشه دولت مدرن، قانون باید از اراده حکومت منتخب یا نهادهای قانون گذار سرچشمه بگیرد و برای همه شهروندان به طور یکسان اجرا شود. در مقابل، بخش مهمی از روحانیت، مشروعیت قانون را در انطباق آن با شریعت می دید. بدین ترتیب، دو تلقی متفاوت از سرچشمه اقتدار حقوقی، در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

چهارمین عرصه، هویت ملی بود.

رضاشاه می کوشید ایرانیان را بر محور ملیت گرد آورد. او بر تاریخ ایران، زبان فارسی، میراث باستانی و نمادهای مشترک ملی تأکید می کرد. در این چارچوب، دولت می کوشید وفاداری نخست شهروندان، به ایران و قانون اساسی باشد.

در مقابل، برای بخشی از روحانیت، پیوندهای دینی و مفهوم امت اسلامی، جایگاهی بنیادین داشت. این دو هویت، الزاماً همیشه در تعارض نبودند، اما هنگامی که دولت کوشید نقش پررنگ تری در سامان دهی جامعه ایفا کند، تنش میان این دو رویکرد آشکارتر شد.

یکی از نمونه های شناخته شده این تنش، سیاست کشف حجاب در سال ۱۳۱۴ بود. رضاشاه، همانند بسیاری از نوسازان آن دوره، تغییر پوشش را بخشی از پروژه مدرن سازی جامعه می دانست. اما اجرای اجباری این سیاست، مخالفت های گسترده ای را برانگیخت و اعتراض هایی مانند واقعه مسجد گوهرشاد را در پی داشت. بسیاری از مورخان، این رخداد را نمونه ای از آن می دانند که حتی اگر هدف یک سیاست، نوسازی باشد، شیوه اجرای آن می تواند پیامدهای سیاسی و اجتماعی مهمی به همراه داشته باشد.

با این همه، اگر تنها به موضوع کشف حجاب بنگریم، از دیدن تصویر بزرگ تر بازمی مانیم.

تعارض اصلی، بر سر پوشش زنان نبود.

بر سر این بود که چه کسی باید جامعه را اداره کند؟

آیا مرجع نهایی تصمیم گیری، دولت ملی است یا نهادهای دینی؟

این پرسش، بعدها با شدت بیشتری در نهضت ملی شدن نفت، در سال های منتهی به انقلاب ۱۳۵۷ و سپس در ساختار جمهوری اسلامی دوباره ظاهر شد. از این منظر، رویارویی رضاشاه و بخش مهمی از روحانیت سنتی، تنها یک اختلاف مقطعی نبود؛ آغاز منازعه ای تاریخی بر سر نسبت دین و دولت در ایران معاصر بود.

نکته ای که گاه در روایت های سیاسی نادیده گرفته می شود، این است که همه روحانیان در یک صف قرار نداشتند. در میان آنان نیز دیدگاه های گوناگونی وجود داشت؛ برخی با اصلاحات اداری و آموزشی همراهی بیشتری نشان دادند و برخی مخالفتی جدی تر داشتند. از این رو، سخن گفتن از «روحانیت» به عنوان مجموعه ای کاملاً یکدست، با واقعیت تاریخی سازگار نیست.

اما در یک نکته، بخش بزرگی از روحانیت سنتی با رضاشاه اختلافی بنیادین داشت: هر اندازه که دولت ملی نیرومندتر می شد، از حوزه اقتدار نهادهای سنتی کاسته می شد. و این، صرفاً یک اختلاف سیاسی نبود؛ دگرگونی توازن قدرتی بود که طی چند قرن شکل گرفته بود.

از همین رو، مخالفت با رضاشاه را نمی توان تنها واکنشی به چند قانون یا چند دستور حکومتی دانست. این مخالفت، در ژرفای خود، واکنش به تولد دولتی بود که می خواست برای نخستین بار در تاریخ جدید ایران، مرجع اصلی اقتدار سیاسی، حقوقی و اداری کشور باشد.

و درست در همین نقطه، مسیر روحانیت سنتی و رضاشاه از یکدیگر جدا شد؛ مسیری که پژواک آن، هنوز نیز در سیاست ایران شنیده می شود.

فصل پنجم

طبقه یا ملت؟ چرا مارکسیسم با پروژه ملی رضاشاه ناسازگار بود

اگر تقابل رضاشاه با بخش بزرگی از روحانیت، رویارویی دو برداشت از رابطه دین و دولت بود، اختلاف او با مارکسیسم از سرچشمه ای دیگر آب می خورد؛ از دو نگاه کاملاً متفاوت به انسان، جامعه و تاریخ.

رضاشاه از ایران آغاز می کرد.

مارکسیسم، از طبقه.

برای رضاشاه، پرسش نخست این بود که چگونه می توان کشوری از هم گسیخته را به دولتی نیرومند تبدیل کرد؛ چگونه می توان اقوام، ایلات و ولایات پراکنده را زیر پرچمی واحد گرد آورد و از دل آنان، ملتی به نام ایران ساخت.

اما در اندیشه مارکس و انگلس، مسئله اصلی چیز دیگری بود. از نگاه آنان، نیروی محرک تاریخ، نه ملت، بلکه مبارزه طبقاتی است. آنان در مانیفست کمونیست نوشتند: "کارگران میهن ندارند"، این جمله، صرفاً یک شعار نبود؛ خلاصه فلسفه ای بود که وفاداری به طبقه را بر وفاداری به ملت مقدم می دانست.

از همین نقطه، نخستین شکاف میان پروژه رضاشاه و اندیشه مارکسیستی آغاز می شد.

رضاشاه می کوشید ایرانی بسازد که هویت مشترکش، ایران باشد.

مارکسیسم، جامعه را پیش از هر چیز، به طبقات تقسیم می کرد؛ کارگر، دهقان، سرمایه دار، بورژوا و فئودال. در این نگاه، ملت مفهومی ثانوی بود و تضاد اصلی، نه میان کشورهای مختلف، بلکه میان طبقات اجتماعی تعریف می شد.

از این رو، پروژه ای که همه نیروهای جامعه را زیر عنوان «ملت ایران» گرد آورد، برای بسیاری از مارکسیست ها، پروژه ای «بورژوایی» تلقی می شد.

اما اختلاف، تنها نظری نبود.

پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، اتحاد جماهیر شوروی به مهم ترین مرکز الهام بخش جریان های مارکسیستی در بسیاری از کشورهای جهان، از جمله ایران، تبدیل شد. حزب کمونیست ایران و سپس حزب توده، هرچند ریشه های بومی نیز داشتند، در فضای فکری و تا اندازه ای سیاسی متأثر از شوروی رشد کردند. این وابستگی فکری و در مقاطعی سیاسی، سبب شد که نگاه آنان به مسائل ایران، گاه با ملاحظات سیاست خارجی شوروی نیز درآمیزد.

نمونه مشهور آن را می توان در ماجرای امتیاز نفت شمال دید. در سال های پس از جنگ جهانی دوم، هنگامی که اتحاد شوروی خواهان دریافت امتیاز نفت شمال ایران بود، حزب توده از این درخواست حمایت کرد؛ موضعی که از سوی بسیاری از نیروهای ملی گرا، مغایر با استقلال سیاسی و اقتصادی ایران دانسته شد.

همچنین در بحران آذربایجان در سال های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵، هنگامی که دولت خودمختار آذربایجان به رهبری جعفر پیشه وری با حمایت شوروی تشکیل شد، بسیاری از ایرانیان آن را تهدیدی علیه تمامیت ارضی کشور تلقی کردند. حزب توده، در آن مقطع، برخوردی داشت که بعدها نیز موضوع نقدهای فراوان قرار گرفت و مخالفانش آن را نشانه تقدم ملاحظات ایدئولوژیک و بین المللی بر منافع ملی دانستند. البته پژوهشگران درباره جزئیات و انگیزه های این مواضع دیدگاه های متفاوتی دارند، اما این رویدادها به یکی از نقاط اصلی مناقشه در تاریخ سیاسی ایران تبدیل شده اند.

از منظر رضاشاه، مسئله کاملاً متفاوت بود.

او معتقد بود نخست باید کشوری مستقل، یکپارچه و دارای دولت مقتدر وجود داشته باشد؛ سپس می توان درباره اختلاف های اقتصادی و اجتماعی سخن گفت. زیرا اگر خود ایران به عنوان یک واحد سیاسی نیرومند باقی نماند، نه کارگری خواهد ماند و نه سرمایه داری، نه عدالت اجتماعی و نه توسعه اقتصادی.

به همین دلیل، سیاست های او بیش از هر چیز بر ساختن زیرساخت های ملی متمرکز بود.

راه آهن، کارخانه، بانک ملی، دانشگاه، ثبت احوال، ارتش سراسری، دادگستری نوین و شبکه اداری کشور، همگی در خدمت ساختن دولتی بودند که بتواند مستقل از قدرت های خارجی عمل کند.

اما برای بسیاری از جریان های مارکسیستی، این اقدامات، هرچند ممکن بود جنبه های توسعه ای داشته باشند، در نهایت به تقویت دولت مرکزی و ساختار سرمایه داری ملی می انجامید و از این رو، با آرمان انقلاب سوسیالیستی فاصله داشت.

البته تاریخ، همیشه از نظریه ها پیچیده تر است.

همه مارکسیست های ایرانی، یکسان نمی اندیشیدند. در میان آنان، روشنفکران و پژوهشگرانی بودند که استقلال ایران را ارزشمند می دانستند و بعدها نیز برخی از آنان در نقد وابستگی به شوروی تجدیدنظر کردند. همان گونه که همه سیاست های دولت رضاشاه نیز از نگاه همه پژوهشگران بی نقص ارزیابی نشده است.

اما آنچه کمتر مورد توجه قرار گرفته، این واقعیت است که تقابل میان رضاشاه و جریان های مارکسیستی، پیش از آنکه بر سر اشخاص باشد، بر سر دو فلسفه متفاوت درباره جامعه بود.

یکی، ملت را واحد اصلی تاریخ می دانست.

دیگری، طبقه را.

یکی می گفت باید نخست ایران را ساخت.

دیگری می گفت باید مناسبات طبقاتی را دگرگون کرد.

در یکی، دولت ملی محور تحول بود.

در دیگری، انقلاب اجتماعی.

شاید به همین دلیل است که رضاشاه، برای بخش بزرگی از نیروهای مارکسیستی، تنها یک پادشاه نبود؛ نماد پروژه ای بود که با مبانی نظری آنان سازگار نبود.

اما تاریخ، در اینجا نیز طنزی تلخ در آستین داشت.

در سال ۱۳۵۷، بسیاری از گروه های چپ، با وجود اختلاف های عمیق با نیروهای مذهبی، در مخالفت با حکومت پهلوی در یک جبهه قرار گرفتند. آنان گمان می کردند پس از سقوط نظام سلطنتی، فرصت تحقق آرمان های خود را خواهند یافت. اما انقلاب، به جای آنکه به استقرار حکومتی سوسیالیستی بینجامد، به شکل گیری جمهوری اسلامی انجامید؛ نظامی که در فاصله ای کوتاه، بسیاری از همین نیروهای چپ را سرکوب کرد، رهبران شان را به زندان انداخت یا به تبعید راند و شمار زیادی از آنان را در دهه شصت اعدام کرد.

تاریخ، گاه با بی رحمی یادآوری می کند که اتحادهای سیاسی، اگر تنها بر پایه دشمن مشترک شکل بگیرند و نه بر اساس تصویری مشترک از آینده، می توانند به نتایجی کاملاً متفاوت از آنچه بازیگرانش انتظار داشتند، بینجامند.

درک این تجربه، برای نسل امروز ایران اهمیت دارد؛ زیرا نشان می دهد که نزاع میان «ملت» و «ایدئولوژی» تنها بخشی از گذشته نیست، بلکه همچنان یکی از بنیادی ترین پرسش های سیاست ایران باقی مانده است.

فصل ششم

ائتلاف نانوشته؛ چرا دشمنان یکدیگر، در مخالفت با رضاشاه هم پیمان شدند؟

در تاریخ معاصر ایران، شاید هیچ پدیده ای به اندازه این تناقض شگفت انگیز نباشد که جریان هایی با جهان بینی های کاملاً متضاد، در مخالفت با رضاشاه و پروژه دولت سازی او، به اشتراکی کم نظیر رسیدند.

روحانیت، حکومت را بر پایه شریعت و مرجعیت دینی می خواست. مارکسیست ها، جامعه ای سوسیالیستی بر بنیاد مبارزه طبقاتی و مالکیت عمومی ابزار تولید را آرمان خود می دانستند. سازمان مجاهدین خلق، آمیزه ای از اسلام انقلابی و اندیشه های سوسیالیستی را راه آینده ایران معرفی می کرد. ملی گرایان نیز، هرچند خود یک جریان یکدست نبودند، عمدتاً بر حاکمیت ملی، استقلال از قدرت های خارجی، اجرای کامل قانون اساسی مشروطه و گسترش آزادی های سیاسی تأکید داشتند و

بسیاری از آنان تمرکز قدرت در دوره رضاشاه را با روح مشروطه ناسازگار می دانستند. هر یک از این نیروها، ایران مطلوب خود را در افقی متفاوت جست و جو می کرد؛ اما در مخالفت با شیوه دولت سازی رضاشاه، به نقطه ای مشترک رسیدند.

این هم زمانی، تصادفی نبود.

زیرا رضاشاه، تنها یک حکومت را تغییر نداد؛ قواعد بازی قدرت را دگرگون کرد.

برای نخستین بار پس از چند قرن، دولت ایران می خواست تنها مرجع اقتدار سیاسی کشور باشد. این تحول، به معنای محدود شدن همه قدرت های موازی بود؛ خواه قدرت خان های ایلی، خواه نفوذ سنتی روحانیت، خواه احزاب ایدئولوژیکی که آینده ایران را نه در چارچوب منافع ملی، بلکه بر اساس آموزه های جهان شمول خود تعریف می کردند.

از این منظر، اختلاف بر سر شخص رضاشاه نبود؛ اختلاف بر سر این پرسش بود که **چه کسی حق دارد ایران را تعریف کند؟**

آیا ایران، کشوری است که هویت آن از تاریخ، زبان، فرهنگ و منافع ملی سرچشمه می گیرد؟

یا سرزمینی است که باید بر اساس ایدئولوژی، طبقه یا شریعت اداره شود؟

در این نقطه، ملی گرایی رضاشاهی با هر دو جریان عمده قرن بیستم ایران در تعارض قرار می گرفت.

روحانیت، مشروعیت را در دین می دید.

مارکسیسم، در طبقه.

اما رضاشاه، مشروعیت را در دولت ملی جست و جو می کرد.

همین تفاوت بنیادین، سبب شد که هر اندازه دولت مرکزی نیرومندتر می شد، مخالفت نیروهای ایدئولوژیک نیز گسترده تر شود.

این واقعیت را می توان در ادبیات سیاسی دهه های بعد نیز مشاهده کرد. کمتر نوشته ای از جریان های مذهبی یا چپ می توان یافت که پروژه دولت سازی رضاشاه را به عنوان یک ضرورت تاریخی تحلیل کرده باشد. بیشتر این نوشته ها، او را صرفاً با مفاهیمی چون «استبداد»، «وابستگی» یا «بورژوازی» توصیف می کردند؛ بی آنکه به این پرسش پاسخ دهند که اگر آن دولت ساخته نمی شد، چه نیرویی قرار بود ایران را از ساختار ایلی، آشفتگی اداری و نفوذ قدرت های خارجی بیرون آورد.

در این میان، سازمان مجاهدین خلق را می توان نمونه ای گویا از تلاقی دو سنت فکری دانست. این سازمان، هرچند از دل اسلام سیاسی برخاست، اما در ادبیات، سازماندهی و تحلیل اجتماعی، از مارکسیسم نیز تأثیر پذیرفت. از همین رو، مخالفت آن با حکومت پهلوی، ادامه همان تقابل ایدئولوژیکی بود که پیش تر در دو جریان مذهبی و چپ دیده می شد. با این حال، مجاهدین در این روایت، بیش از آنکه موضوع مستقل باشند، نمادی از پیوند دو جریانی هستند که هر دو، دولت ملی سکولار را مانعی بر سر راه آرمان های خود می دیدند.

طنز بزرگ تاریخ آنجاست که این نیروها، پس از انقلاب ۱۳۵۷، دیگر نتوانستند در کنار یکدیگر بمانند.

ائتلافی که بر پایه نفی شکل گرفته بود، با دستیابی به قدرت از هم پاشید.

روحانیت، حکومت را انحصار خود دانست.

چپ ها به زندان افتادند.

مجاهدین به جنگی خونین با جمهوری اسلامی کشیده شدند.

و ایران، که قرار بود به آرمان شهر همه این جریان ها بدل شود، وارد یکی از تاریک ترین دوره های تاریخ خود شد.

دهه شصت، با هزاران اعدام، زندان، سرکوب و مهاجرت اجباری، نشان داد که ایدئولوژی ها، هنگامی که بر کرسی قدرت می نشینند، می توانند همان اندازه تمامیت خواه باشند که روزگاری دشمنان خود را به آن متهم می کردند.

شاید بزرگ ترین خطای همه این جریان ها، درک نکردن این حقیقت بود که دولت ملی، پیش شرط هر اصلاح سیاسی و اجتماعی است.

آزادی، عدالت، توسعه و حتی دموکراسی، همگی به دولتی نیاز دارند که ابتدا بتواند موجودیت خود را حفظ کند، امنیت را برقرار سازد، قانون را اجرا کند و از مرزهای کشور پاسداری نماید.

بدون دولت، آزادی نیز پایدار نمی ماند.

ایران، در سال ۱۳۵۷، بیش از آنکه شاهد سقوط یک حکومت باشد، شاهد شکست توافقی تاریخی بر سر مفهوم «ملت» بود. از آن پس، ایدئولوژی بار دیگر بر دولت سایه افکند؛ همان ایدئولوژی ای که رضاشاه، نیم قرن پیش، کوشیده بود آن را از جایگاه فرمانروایی سیاسی به قلمرو باورهای فردی و اجتماعی بازگرداند.

شاید به همین دلیل است که مناقشه بر سر رضاشاه، هنوز پایان نیافته است.

زیرا این مناقشه، در حقیقت، جدال دو پادشاه یا دو حکومت نیست.

جدال دو پاسخ متفاوت به یک پرسش بنیادین است:

آیا ایران باید بر محور «ملت» اداره شود یا بر محور «ایدئولوژی»؟

و تا زمانی که این پرسش، پاسخی روشن در وجدان تاریخی ایرانیان نیابد، سایه آن همچنان بر سیاست ایران باقی خواهد ماند.

فصل هفتم

ساختن ملت مدرن؛ تولد شهروند ایرانی

می توان با ارتش، سرزمینی را فتح کرد.

می توان با قانون، حکومتی را سامان داد.

می توان با مالیات، خزانه ای را آباد کرد.

اما هیچ یک از اینها، یک ملت نمی آفریند.

ملت، نه در میدان جنگ زاده می شود و نه در کاخ های حکومت.

ملت، در مدرسه متولد می شود.

در زبان مشترک.

در حافظه تاریخی مشترک.

در فرهنگی که مردمان یک سرزمین را، با همه تفاوت هایشان، به یکدیگر پیوند می دهد.

رضاشاه، پس از آنکه توانست اقتدار دولت را بر سراسر ایران تثبیت کند، به این حقیقت بنیادین رسید که اگر مردم ایران همچنان خود را بیش از آنکه ایرانی بدانند، عضو ایل، طایفه، مذهب یا ولایت خویش بدانند، دولت نوپا نیز بر زمینی سست بنا خواهد شد.

از این رو، دومین پروژه بزرگ او، ملت سازی بود.

پیش از آن دوران، آموزش در ایران عمدتاً در مکتب خانه ها و مدارس دینی جریان داشت. این مراکز، هرچند در آموزش خواندن، نوشتن و علوم دینی نقش داشتند، اما مأموریت آنها ساختن شهروند برای یک دولت مدرن نبود.

کودکی که در تبریز، مشهد، بوشهر، سنندج یا زاهدان درس می خواند، الزاماً روایت مشترکی از تاریخ ایران نمی آموخت. نظام آموزشی واحدی وجود نداشت و دولت نیز نقشی تعیین کننده در شکل گیری هویت نسل آینده ایفا نمی کرد.

رضاشاه این وضعیت را دگرگون کرد.

مدارس جدید گسترش یافتند، آموزش عمومی توسعه پیدا کرد و برای نخستین بار، کتاب های درسی واحد در سراسر کشور تدوین شد.

این اقدام، تنها یک اصلاح آموزشی نبود.

ساختن حافظه ای مشترک برای نسل های آینده بود.

در این مدارس، کودکان تنها خواندن و نوشتن نمی آموختند.

آنها با مفهومی به نام "ایران" آشنا می شدند.

نام کورش، داریوش، فردوسی، ابن سینا، سعدی، حافظ، نادرشاه و دیگر شخصیت های تاریخ ایران، بخشی از حافظه جمعی نسل تازه شد.

نوروز، پرچم، سرود ملی، نقشه ایران و زبان فارسی، به نمادهایی تبدیل شدند که کودک بلوچ و کودک آذری، کودک کرد و کودک گیلک، همگی آنها را به عنوان سرمایه ای مشترک می شناختند.

دولت، برای نخستین بار، می کوشید روایت واحدی از تاریخ ملی ارائه کند؛ روایتی که ایرانی بودن را بر فراز تفاوت های قومی، مذهبی و محلی قرار دهد.

در این میان، زبان فارسی جایگاهی ویژه یافت.

ایران کشوری چندزبانه بود و هست؛ گنجینه ای از فرهنگ ها و گویش های گوناگون که هر یک بخشی از هویت تاریخی این سرزمین را تشکیل می دهند.

اما هیچ دولت مدرنی، بدون زبان مشترک اداری و آموزشی، قادر به اداره کشور نیست.

رضاشاه، فارسی را نه برای حذف زبان های دیگر، بلکه به عنوان زبان مشترک دولت و آموزش برگزید؛ همان گونه که فرانسه با زبان فرانسوی، ایتالیا با زبان ایتالیایی و ترکیه با زبان ترکی، پروژه دولت-ملت خود را پیش بردند.

تأسیس فرهنگستان زبان فارسی نیز در همین چارچوب قابل فهم است.

هدف، پالایش و توانمندسازی زبان فارسی برای پاسخگویی به نیازهای جهان جدید بود؛ جهانی که علوم، فناوری، حقوق و آموزش نوین، واژگان و مفاهیم تازه ای می طلبید.

از دیگر گام های مهم این دوره، ایجاد ثبت احوال و صدور شناسنامه بود.

شاید امروز داشتن شناسنامه، امری بدیهی به نظر برسد؛ اما در آغاز قرن چهاردهم خورشیدی، بسیاری از ایرانیان نه نام خانوادگی داشتند و نه هویت رسمی ثبت شده.

شهروند، در برابر دولت، باید هویتی حقوقی می داشت.

نام خانوادگی، ثبت تولد، ثبت ازدواج و ثبت مرگ، تنها اصلاحاتی اداری نبودند؛ اعلام این حقیقت بودند که هر ایرانی، فارغ از وابستگی ایلی و قبیله ای، عضوی از جامعه ای واحد است و حقوق و تکالیفی برابر در برابر قانون دارد.

این تحول، رابطه سنتی "رعیت و حاکم" را آرام آرام به رابطه "شهروند و دولت" نزدیک تر کرد.

یکی از مهم ترین عرصه های ملت سازی، جایگاه زنان بود.

جامعه ای که نیمی از جمعیت آن از آموزش، مشارکت اجتماعی و حضور در عرصه عمومی محروم باشد، نمی تواند مدرن شود.

رضاشاه، با گسترش آموزش دختران، تأسیس مدارس ویژه آنان و فراهم کردن امکان حضور بیشتر زنان در عرصه های اجتماعی، گامی در جهت تغییر این وضعیت برداشت.

در همین چارچوب، سیاست کشف حجاب نیز اجرا شد؛ سیاستی که تا امروز یکی از مناقشه برانگیزترین اقدامات دوره او باقی مانده است.

حامیان این سیاست، آن را کوششی برای شکستن محدودیت های سنتی و حضور زنان در جامعه می دانستند.

منتقدان، بر اجباری بودن آن و نادیده گرفتن حق انتخاب زنان تأکید کرده اند.

فارغ از این داوری ها، واقعیتی انکارناپذیر است: در دوره رضاشاه، مسئله زن برای نخستین بار به یکی از محورهای اصلی پروژه نوسازی اجتماعی تبدیل شد؛ روندی که در دوره محمدرضاشاه با گسترش آموزش عالی زنان، حق رأی و اصلاحات حقوقی ادامه یافت.

ملت مدرن، تنها با مدرسه ساخته نمی شود.

به نمادهای مشترک نیز نیاز دارد.

احیای آیین های ملی، توجه به میراث باستانی ایران، مرمت آثار تاریخی، برگزاری جشن های ملی و تأکید بر پیوستگی تاریخ ایران، بخشی از همین پروژه بود.

این سیاست، به معنای نفی اسلام یا باورهای دینی نبود؛ بلکه تلاشی بود برای آنکه هویت ایرانی، تاریخی گسترده تر از هر ایدئولوژی و هر دوره سیاسی بیابد.

ایران، نه از سال ۱۳۰۴ آغاز شده بود و نه از قرن هفتم میلادی.

این سرزمین، تاریخی چند هزار ساله داشت و رضاشاه می خواست این تاریخ، دوباره به بخشی از خودآگاهی ایرانیان بدل شود.

طبیعی بود که چنین پروژه ای، مخالفان جدی نیز داشته باشد.

برخی از روحانیان، گسترش آموزش سکولار و کاهش نقش نهادهای سنتی را برنمی تافتند.

گروه هایی از روشنفکران چپ، ملی گرایی را در برابر آرمان جهان وطنی سوسیالیستی قرار می دادند.

قدرت های خارجی نیز از ظهور دولتی که بر هویت ملی و استقلال سیاسی تأکید می کرد، خرسند نبودند.

اما شاید مهم ترین مخالفت، از سوی سنتی بود که قرن ها هویت فرد را نه بر پایه شهروندی، بلکه بر پایه مذهب، ایل، خاندان یا ولایت تعریف کرده بود.

پروژه ملت سازی رضاشاه، در حقیقت، کوششی برای عبور از این جهان کهن و ورود به عصر دولت-ملت بود.

بی گمان، این پروژه نیز بی نقص نبود.

تمرکز بیش از اندازه بر دولت، گاه مجالی اندک برای مشارکت آزاد جامعه مدنی باقی گذاشت. برخی سیاست های فرهنگی با شتاب اجرا شدند و در مواردی، به جای اقناع، بر اجبار تکیه کردند. از همین رو، بخشی از جامعه، با این تحولات احساس همدلی نکرد و آنها را تحمیل از بالا دانست. این نقدها، بخشی از تاریخ اند و نمی توان از آنها چشم پوشید.

اما همزمان، نمی توان نادیده گرفت که ایران، بدون آموزش عمومی، زبان مشترک، ثبت هویت شهروندان، گسترش مدارس، حضور اجتماعی زنان و بازسازی حافظه تاریخی، هرگز نمی توانست به کشوری مدرن تبدیل شود.

امروز، بیش از یک قرن پس از آغاز آن اصلاحات، بسیاری از دستاوردهای آن دوره چنان طبیعی به نظر می رسند که کمتر کسی به منشأ آنها می اندیشد.

کودکی که در هر نقطه ایران به مدرسه می رود، شهروندی که شناسنامه و نام خانوادگی دارد، زنی که در دانشگاه تحصیل می کند، دانشجویی که به زبان فارسی کتاب علمی می خواند و ایرانی ای که نوروز را جشن می گیرد و فردوسی را بخشی از میراث خود می داند، همه، آگاهانه یا ناآگاهانه، بر بستری ایستاده اند که در آن دوران پایه گذاری شد.

ملت، یک باره ساخته نمی شود.

ملت، حاصل نسل هایی است که در حافظه ای مشترک، آرزوهایی مشترک و سرنوشتی مشترک به هم می رسند.

اگر رضاشاه توانست دولت مدرن را بنا کند، کوشید ملت مدرن را نیز بنیان نهد؛ ملتی که نه بر اساس خون و قبیله، نه بر اساس مذهب و ایدئولوژی، بلکه بر پایه ایران تعریف شود.

شاید بتوان درباره شیوه های او داوری های متفاوت داشت؛ اما دشوار است بتوان انکار کرد که پروژه ملت سازی او، یکی از ماندگارترین و اثرگذارترین فصل های تاریخ معاصر ایران است؛ فصلی که پژواک آن، هنوز در هویت ملی ایرانیان شنیده می شود.

فرجام سخن

تاریخ، گاه طنزی تلخ در خود دارد. نیرویی که از نخستین روزهای سلطنت رضاشاه، با بسیاری از اصلاحات او - از آموزش نوین و دادگستری عرفی تا گسترش حقوق زنان و تقویت دولت ملی - به مخالفت برخاست، سرانجام پس از انقلاب ۱۳۵۷ خود بر اریکه قدرت نشست. اما آنچه در عمل پدید آمد، نه جامعه ای آزادتر و آبادتر، بلکه نظامی ایدئولوژیک بود که در بسیاری از عرصه ها، مسیر متفاوتی از پروژه دولت سازی و ملت سازی ایران در پیش گرفت.

در چهار دهه و اندی گذشته، جمهوری اسلامی با استقرار نظریه ولایت فقیه، هویت ایدئولوژیک را بر هویت ملی نشاند و در بسیاری از حوزه ها، مفهوم "امت" را بر منافع دولت-ملت ایران مقدم دانست. سرکوب گسترده مخالفان، اعدام های دهه شصت که بی وقفه ادامه دارد، سرکوب خونین اعتراضات مردمی در دهه های بعد، محدود شدن آزادی های اساسی، مهاجرت میلیون ها ایرانی، فرسایش سرمایه اجتماعی، بحران های اقتصادی، انزوای بین المللی و کاهش اعتماد عمومی، همگی بخشی از

کارنامه ای است که آثار آن را می توان در سیمای امروز ایران مشاهده کرد. کشوری که روزگاری سودای پیوستن به جرگه کشورهای توسعه یافته را در سر داشت، با چالش هایی روبه رو شد که بخش مهمی از آنها ریشه در غلبه ایدئولوژی بر حکمرانی و تقدم حفظ قدرت بر منافع ملی دارد.

با این همه، تاریخ حقیقت دیگری را نیز آشکار می کند. همان حکومتی که بسیاری از بنیان های فکری و فرهنگی عصر پهلوی را نفی می کرد، ناگزیر شد برای اداره کشور، بر بسیاری از همان نهادهایی تکیه کند که در آن دوران پایه گذاری شده بودند؛ از ثبت احوال، نظام اداری، دانشگاه ها، دادگستری، بانک ملی و راه آهن گرفته تا ساختار دولت متمرکز. این واقعیت، نشان می دهد که نهادهای ماندگار، از حکومت ها عمر بیشتری دارند و آنچه با نگاه بلندمدت و در خدمت منافع یک ملت ساخته شود، حتی به دست مخالفانش نیز به آسانی از میان نمی رود.

شاید بزرگ ترین درس یک قرن گذشته همین باشد: آینده ایران را نه نفی گذشته می سازد و نه پرستش آن. آنچه می تواند این سرزمین را از چرخه استبداد، آشوب و عقب ماندگی برهاند، پاسداری از دولت ملی، حاکمیت قانون، آزادی شهروندان، هویت ایرانی و نهادهایی است که به جای خدمت به یک ایدئولوژی یا یک گروه، در خدمت همه ایرانیان باشند. تاریخ، بیش از آنکه درباره پادشاهان یا زمامداران داوری کند، درباره ملت هایی داوری می کند که توانسته اند از تجربه های تلخ و شیرین خود بیاموزند و آینده ای بهتر برای سرزمینشان بنا کنند.

شاید راه آزادی، راهی دشوار و پرهزینه باشد، اما تاریخ این سرزمین گواهی می دهد که هیچ قدرتی نتوانسته است برای همیشه بر اراده ایرانیان سایه افکند. ایران خواهد ماند، آزادی خواهد آمد و آنچه از این روزگار در حافظه تاریخ باقی خواهد ماند، نه نام ستمگران، که پایداری ملتی خواهد بود که تسلیم نشد.